



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**



## پیغام عشق

قسمت هفتصد و هشتاد و نهم





خانم شکوه



کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد  
یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

حافظ، غزل شماره‌ی ۱۶۱

با سلام،

برنامه‌ی ۹۱۴ گنج حضور بار دیگر به موضوع نفاق یا دورویی و به عبارتی یکی نبودن حرف و عمل انسان می‌پردازد. مولانا گویی در غزل شماره ۱۳۱۳ می‌گوید که این دو رویی از روی عمد نیست و بنظر می‌رسد که انسان گاه ناخواسته و ندانسته دست به عملی می‌زند که مغایر ارزش‌هایش هستند. به عبارتی، گاه ذهن برای پیش بردن مقصود خود، رنگ و لعاب معنوی به بهانه‌هایش می‌دهد تا انسان را وادار به اطاعت از خود کند. مولانا می‌گوید راه حل درخواست کمک از زندگی است که خود ما را به راه راستی هدایت کند.

جان و سرِ تو که بگو بی نفاق  
 در گرم و حسن چرایی تو طاق؟  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

قسم به جان و سرت که بیا و خودت آشکار خودت را بیان کن، و به همه نشان بده که در گرم و زیبایی بی نظیر هستی، که من هر چه می‌کوشم نمی‌توانم تو را آنگونه که هستی توصیف کنم. چرا که تا دم معنای تو از نی کلام من عبور می‌کند، دستخوش تحریف می‌شود و آنچنان که باید موثر واقع نمی‌شود چرا که من هنوز بطور کامل از گره‌های کینه و غم رها نشده‌ام و آنچه به زبانم می‌رانی را به عمل در نیاورده‌ام. من می‌خواهم با گفتار و رفتارم جلوه‌ای از تو باشم، اما گاه بدون این که بدانم راه من ذهنی را پیش می‌گیرم.

رویِ چو خورشیدِ تو بخشش کند  
روزِ وصالی که ندارد فراق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

اما تو به دوگانگی حرف و عمل من نگاه نمی‌کنی، و تا طلب وصل را در من می‌بینی همچون خورشید که گرمای مهرش را از هیچکس دریغ نمی‌کند، تو نیز مرا به وصال ابدی خود می‌رسانی.

دل ز همه برگنم از بهر تو  
بهر وفای تو ببندم نطق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

برای من رسیدن به تو، رسیدن به کمال حضور، از هر چیزی با ارزش‌تر است و برای خاطر تو از همه دل بر می‌کنم، و کمر همت در وفای تو می‌بندم.

گر تو مرا گویی: رو صبر کن  
باشد تکلیف بمالایطاق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

و اگر تو به من بگویی: برو صبر کن، این دستور برایم قابل تحمل نیست.

سخت بُود هجر و فراق، ای حبیب  
خاصه فراقی ز پی اعتناق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

چراکه ای دوست، ای آشنای دیرینه، دوری و جدایی از تو بسیار سخت است، به خصوص جدایی پس از در  
آغوش گرفتنت.

چون پدر و مادر عقل است و روح  
هر دو تویی، چون شوم ای دوست عاق؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

می دانم من هم مانند هر موجود دیگری، با عقل و هشیاری زاده شده‌ام. اما این را هم می‌دانم که این هر دو هم تو هستی. بگو چگونه از تو نافرمانی کنم؟ که تا تو از من راضی نباشی، تا آگاه از عقل و هشیاری خود نباشم، رستگار نخواهم شد.

روم چو در مهر تو آهی کنند  
دود رسد جانب شام و عراق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

که ناله‌ی عاشقان که در عالم معنی به وصال تو رسیده‌اند، در دوردست، در این جهان خاکی، طنین انداخته است. من آثار عشق تو را در زندگی انسان‌های به حضور رسیده به وضوح می‌بینم.



در تُتُقِ سینهٔ عشاقِ تو  
 ماه رُخَان، قند لبان، سیم ساق  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

عشاق تو به قدری شاد هستند که گویی در پس پرده‌ی سینه‌هایشان، یاران زیبارو و شکر لب و خوش اندام  
 پنهان کرده‌اند.

رقص کنان در خُضِرِ لطفِ تو  
 نوش کنان ساغرِ صدق و وفاق  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

و در سبزه‌زار لطف تو شادمانه می‌رقصند و از ساغر صداقت و سازگاری می‌نوشند.  
 انسان آگاه عشق بی‌تعلق را تجربه می‌کند و بی‌سبب شاد است. چنین انسانی از گره‌های غم و درد و کینه رها  
 شده است و راستین است و حرف و عملش با هم و با زندگی در توافق کامل هستند.

دست‌زنان جمله و گویان به لاغ  
طاق و طُرنبین و طُرنبین و طاق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

همگی دست‌زنان و بازی‌کنان، با گفتار و رفتار خود فر و شکوه تو را به جلو در می‌آورند.

مژده کسی را که زرش دزد برد  
مژده کسی را که دهد زن طلاق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

خوشا به حال کسی که دزد مالش را برده است و خوشا به حال کسی که همسرش را طلاق داده است. راه صاف شدن و جلوهای از تو بودن رها شدن از تعلقات دنیا است. خوشا به حال کسی که با مال خود هم‌هویت نیست و دیگر با من ذهنی زیر یک سقف زندگی نمی‌کند. مولانا می‌گوید، اگر زندگی آنچه مورد علاقه‌ی تو است را از تو می‌گیرد، خوشحال باش که در این صورت به او نزدیک‌تر می‌شوی.

خاصه کسی را که جهان را همه  
ترک کند، فرد شود بی شقاق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

به خصوص خوشا به حال کسی که هر چه در جهان است، داوطلبانه ترک کند و بی چون و چرا، تنهایی پیشه کند.  
خوشا به حال کسی که مسئولیت سعادت‌مندی خود را به عهده بگیرد و آن را وابسته به هم‌هویت‌شدگی‌هایش  
نکند.

لاجرم عشق کشد پیش کش  
همچو محمد به سحرگه براق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

که بی‌برو برگرد عشق در سحرگاه بیداری، براق معرفت را بسویش می‌فرستد، به همان‌گونه که برای پیامبر  
فرستاد.

بَرَبَرْدَش زود بُراقِ دلش  
فوقِ سماواتِ رفاعِ طباق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

و براق دلش به سرعت او را به ورای بلندترین آسمان‌ها می‌برد. همیشه از آقای شهبازی می‌شنیدم که می‌گفتند اگر در ذهن بمانید، ممکن است زندگی به یک‌باره چند هم‌هویت‌شدگی شما را با هم بگیرد و به اصطلاح دچار ریب‌المنون شوید و در زندگی دوروبری‌هایم مثالش را دیده بودم و برایم قابل لمس بود. اما این که انسان می‌تواند با سرعت به معراج برود و به اوج حضور برسد را نمی‌توانستم درک کنم. همیشه فکر می‌کردم کسانی که این اتفاق برایشان افتاده، انسان‌های خاصی بوده‌اند، و حتماً سال‌ها هم کار کرده‌اند که به حضور کامل رسیدند. اما با این بیت، متوجه شدم که معراج یک‌باره یعنی اینکه عادت هم‌هویت‌شدگی را به یک‌باره کنار بگذارم. در اصل همه‌ی هم‌هویت‌شدگی‌ها با رشته‌ی عادت بهم متصل شده‌اند و این عادت است که باید ترک شود، نه خود هم‌هویت‌شدگی. همان‌طور که ریب‌المنون می‌تواند رخ بدهد، با آگاهی، معراج هم می‌تواند به یک‌باره صورت بگیرد.


جان و سر تو که بگو باقیش  
 که دهنم بسته شد از اشتیاق  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

تو را به جان و سرت قسم می‌دهم که بقیه‌ی ماجرا را خود بگویی، که من از شدت شوق زبانم بند آمده است. مولانا همیشه داستان را همین‌جا تمام می‌کند و دیگر از وصل و آنچه بعد از وصال رخ می‌دهد، صحبت نمی‌کند. گویی این اجازه را ندارد و یا آنچه زندگی کرده را نمی‌تواند به کلام بیاورد. شاید چون این یک راز است که هر کس خود باید در سکوت ذهن بشنود.

هر چه بگفتم کز و مژ، راست کن  
چونک مهندس تویی و من مشاق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

هر چه هم با کلام قاصر خود دست و پا شکسته گفتم، تو خودت به گوش مخاطب من گویا کن. چرا که طراح این سخنان تو هستی و من شاگرد که نتوانستم آنچه به طرح درآوردی را اجرا کنم.

با احترام،

شکوه 



خانم مرجان از استرالیا



## عرضه گر

من اصلی ام تا چند دقیقه‌ی دیگر قصد دارد حیثیت من ذهنی و توهمی ام را بر باد دهد.

هیچ چیزی در این دنیا برایم ارزش این را ندارد که مرا از اصالتم دور کند ...  
دوری از اصالت یعنی بی‌اصولی، یعنی بی‌ریشه‌ای. به قول امروزی‌ها یعنی بی‌درو پیکر بودن.  
اصل من اوست و لاغیر. پس اصل کارم نیز زنده شدن، و زنده ماندن به اوست و لاغیر.  
بنابراین، در آتش زدن هر آنچه غیر اوست، با تمام قوا تلاش خواهم کرد. صد البته به لطف شیر تیزپای مولانا و  
اسب تندروی گنج حضور.

پس، نعره‌ی لاضیر را با تمام وجود می‌کشم و خود را به تمامی بر آتش می‌افکنم. چرا که مولانایم به من این  
اطمینان را داده است که هرگز بر گوهر اصیل تو هیچ ضرری نخواهد رسید.  
پس، یا علی...



آقای شهبازی در برنامه‌ی ۹۰۹ در تلویزیون به چشمانم نگاه کردند و پرسیدند: آیا می‌خواهی دیده بشوی؟

بدون درنگ و با اطمینان پاسخ دادم که: من که به هیچ عنوان به دنبال دیده شدن نیستم. ولی این الگو را در فلانی (یکی از نزدیکانم) به وضوح می‌بینم.

با دیدن برنامه‌ی ۹۰۹ از سلام تا خداحافظی و جاری شدن طرح شگفت‌انگیز برنامه بر مرکز، و اثرگذاری ترکیب ابیات منتخب، فضای کارگاه درونم ناخودآگاه گشوده شد و استاد استادان بلافاصله در من شروع به کار کرد. کار مستقیم او مرا به حیرت آورد. او کتافاتی را بر روی چشمه‌ی ظاهراً زلال درونم بالا آورد که ظاهر و بوی گندش حال مرا به هم زد. آن چنان از من ذهنی خود منزجرم کرد که می‌خواستم از خجالت در برابر خدایتم آب شوم و بروم زیر زمین.

اما یاد گرفتم که خود را ملامت نکنم. یاد گرفتم شکر کنم که دیدمش، و سریعاً زندگی زنده‌ی خود را از آن بکشم بیرون تا خودم را از خودکشی و ضررش برهانم تا دیگر با آن حس وجود نکنم.

همین دو قدم راه را بدوم و برگردم به آغوش بخشنده‌ی زندگی. خودش گفته مرا بخوان ... هر لحظه مرا بخوان، و در هر حالتی که هستی برگرد. می‌بخشمت. زود به خودت بیا و برگرد. یاد گرفتم که ملامت، همان اینرسی و کش دادن، و مقاومت ذهن در برابر حرکت است و فقط می‌خواهد مرا از اصلم دور نگه دارد. دوری از او هم جز درد و بی‌پناهی و رنج نیست ...

زندگی دید ناظرم را فعال کرد و همین حالا برایتان برملا می‌کنم که چه‌ها دیدم که تا به همان لحظه در خود نمی‌دیدم:

دیدم که من از نوجوانی دوست داشتم بازیگر شوم. دوست داشتم معروف شوم، و همه‌جا مرا با انگشت نشان دهند. یکی از هدف‌هایم در یادگیری نواختن پیانو، بیشتر از علاقه به موسیقی، این بود که روزی در سالن اپراهای استرالیا جلوی هزار نفر تماشاچی بنوازم و در آخر، این جمعیت برایم بلند شوند و کف بزنند. و سپس با تکبر سبیل خود را بمالم و مست غرور شوم.

آن کس که از تکبر مالد سبال خود را  
از نور کبریایی چون مستنیر باشد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

پس چه تعجیبی بود در تاریکی درون و بیرونم!  
از سه سال پیش در این پندار بودم که من فیسبوک و اینستاگرامم را این همه مدت پاک کردم، بنابراین من به دنبال خودنمایی نیستم! ناگهان با دید ناظر هدایت شدم به تلگرام. ابزاری برای برقراری ارتباط و همچنین دسترسی به کانال‌های گنج حضور.  
پروفایلم را دیدم ... که با آلبوم عکس هیچ فرقی ندارد. شمردم و دیدم که ۱۶ تا عکس از خودم با آرایش‌ها و مدل و رنگ موهای مختلف، لباس‌های مختلف و ژست‌های متفاوت گذاشته‌ام. ناگفته نماند که آن لابه‌لا چند تا از ابیات مولانا نیز گذاشته بودم که بینندگان در دل بگویند به‌به، این طاووس، مولانا نیز می‌خواند. (طاووسی که اطمینان حاصل می‌کرد که مبادا پاهای زشتش هویدا شوند!) به واتس‌آپ نیز رحم نکرده بودم و در عوض بدل کردن عکس‌هایم، پشتکار و مداومت عجیبی به خرج می‌دادم.

خدای من! چقدر این بنده‌ی ناسپاست وقت تلف کرد پای عرضه‌گری. پای عکس و فیلم گرفتن و ادیت و روتوش کردن و انتخاب آنها برای پروفایل، یا فرستادن به این و آن. وقت گرانبهایی که تو در اختیارش گذاشتی تا صرف «لا» کردن هم‌هویت شدگی‌هایش و روشن شدن به نور خودت کند.

عرضه‌گری رها کن ای خواجه خویش لا کن  
تا ذره وجودت شمس منیر باشد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

من به جای کار بر روی نورافزایی گوهر درون خود، به واسطه‌ی چهره و اندامم از دیگران طلب توجه و تأیید می‌کردم و بدین‌گونه در انبار را به‌راحتی برای موش دزد، باز می‌گذاشتم که بیاید و هرچه با زحمت جمع کرده بودم را با خود ببرد.

جالب اینجاست که کاسه‌ی چه کنم چه کنم نیز دستم بود که من چرا حالم بده؟ چرا پیشرفت نمی‌کنم؟  
چرا در روابطم عزت و احترام ندارم و تحقیر می‌شوم؟

یکی از اهداف من برای مهمانی رفتن‌هایم، دیده شدن بود. باید این اطمینان حاصل می‌شد که همه‌ی نگاه‌ها روی من باشد و من زیباترین زن در آن جمع باشم. آنگاه با آرایش غلیظ و پوشش نامناسب، به قول معروف از تو چشم بودن کیف می‌کردم. بدون استثنا در هر مهمانی، من ۲ دقیقه هم سر جایم نمی‌نشستم و از اول تا آخر عین یک شانپانزه، وسط گل‌قالی در حال رقصیدن و بالا پایین پریدن بودم. شما بگویید دوستان: اگر این میل آتشین به جلوه‌گری و دیده شدن نیست، پس چیست!؟

اگر طلب داری که پر و بالی از جنس حضور داشته باشی، پس پر و بال ظاهرت را که پوچ و از بین رفتنی است، چرا جلوه می‌کنی؟

جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت  
تا با پر خدایی جان مستطیر باشد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

کسی را نمی شناسم که برای او ویدیوهای نوازندگی خودم، پدر، برادر و اقوامم را نفرستاده باشم. این من نادان، حتی به واسطه‌ی هنر دیگران نیز می خواست دیده شود.

من در نشست‌های تصویری با خویشان عشقی‌ام، به جای تمرکز بر روی مفاهیم، مدام نگاهم روی تصویر خودم بود که بینم از نگاه آنها چطور دیده می شوم. بی اصولی بالاتر از این!؟

پس از جاری شدن فقط چند بیت شعر دچار پندار کمال و توهم شده بودم که من هم مثل آقای شهبازی می توانم طرحی داشته باشم در بیان داستان‌های مثنوی. آخه ابله بوالفضول، چی میگی تو این وسط!؟ بلند شدی میگی منم هستم؟

بشین سر جات... من از جنس تو نیستم...  
من با تو دیگر همراه نمی شوم و همین حالا نیروی هُشیاری پاک و نازنین خداییتم را که در تو به اشتباه زندانی و تلف کرده بودم، می کشم بیرون. حالا بینم چطور می خواهی زنده بمانی!؟ برو و بمیر.  
وحشت آور است کمینگاه‌های شیطان ... همان دو قدمی که به خدا نزدیکم، از پرتگاه نیز دور نیستم.

نازنینی تو، ولی در حدّ خویش  
الله الله پا منه از حد، بیش

گر زنی بر نازنین تر از خودت  
در تگ هفتم زمین، زیر آردت

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۳۰۵ و ۳۳۰۶

مبادا سرکش و متکبر و مدعی کمال شوی. به آهستگی و با فروتنی قدم بردار و وای به حالت اگر پایت را از حد خود فراتر بگذاری. در این متن از افعال گذشته استفاده کردم که من ذهنی‌ام، طفلکی خیلی هم خجالت نکشد. اما الآن می‌گویم که ایشان هنوز هم از این کارها می‌کند. باز هم در مواقع جوگرفتگی، و همراهی با من‌های ذهنی دیگر و در مواقعی که هُشیاری حضورم ناظرش نباشد، به دلک بازی‌هایش برای جمع کردن تماشاچی ادامه می‌دهد. مثلاً همین عید نوروز با دید ناظر دیدم که حتی نمایش سفره‌ی عیدمان را نیز از قلم ننداخته بودم. حقارت و پستی بالاتر از این!؟

درس گرفتم که خانوم نسبتاً محترم، زین پس هرگاه ادعا کردی فلان هم‌هویت شدگی را نداری، همان جا زنگ خطر را از درون بشنو و مطمئن باش که آن، حتماً در تو هست، فقط بالا نیامده یا هنوز لایق هدیه‌ی شناسایی آن نشدی. با استناد به این بیت مولانا که آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت:

جمله هفتاد و دو ملت، در تو است  
 وه که روزی، آن بر آرد از تو دست  
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۸

یعنی عزیزم، حتی قاتل و جانی و جنایتکار هم در تو هست. پس دهنّت را ببند، سرت را بنداز پایین و در سکوت فقط کار کن. ادعا کنی، کن‌فکان دستت را رو خواهد کرد و رسوای عالم می شوی.



با این صحبت‌ها در حضور آقای شهبازی بزرگوار و شنوندگان عزیز، مسئولیتی را بر دوشم حس خواهیم کرد. همین‌جا می‌خواهم بگویم که بار مسئولیت را با کمال میل بر دوش می‌کشم. مولانا به من وعده داده که تو این بار را خنده‌کنان بر دوش بکش و بعد نظاره کن که از راهی که عقل ناقصت به آن راه نداره، دلبر بردبار می‌آید و بار سنگین را از دوشت برمی‌دارد و می‌برد آن‌چنان که دیگر حتی تمایلی به خودنمایی در تو باقی نماند.

لیک چون این بار را نیکو کشی  
 بار برگیرند و بخشندت خوشی  
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۰

پس:

می کشم ای دوست، آری، می کشم...  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۳

تا باز با ذوق فریاد بزنم که:

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من  
دلبر بردبار من آمده برده بار من  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

-خانم مرجان از استرالیا



خانم سارا از آلمان



سفر از هشیاری جسمی به هشیاری حضور:

چهار چراغ از داستان سه ماهی که در برنامه ۹۱۳ گنج حضور تفسیر شد را به اشتراک می گذارم.

خلاصه‌ی بخشی از داستان از این قرار است که سه ماهی به نام‌های عاقل، نیم‌عاقل و ماهی مغرور ابله در یک آبگیر زندگی می کنند. وقتی ماهیان متوجه می شوند که صیادان قصد به دام انداختن آنها را کرده اند، ماهی عاقل ناگهان و بدون تأخیر و مشورت با بقیه‌ی ماهیان، عزم بیرون شدن از آبگیر و رسیدن به دریا را می کند:

آنکه عاقل بود عزمِ راه کرد  
عزمِ راهِ مشکلِ ناخواه کرد

گفت: با اینها ندارم مشورت  
که یقین سُسْتَم کنند از مَقْدِرَت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۶ و ۲۲۰۷

ماهیِ عاقل پس از پیمودن سفر، عاقبت به امن و عافیت دریا می‌رسد. ولی ماهیِ نیم‌عاقل در اَبْگیر تأخیر می‌کند تا این‌که بالاخره صیادها با دام‌ها می‌رسند و او حقیقتاً تلخ‌کام می‌شود. این تلخی یعنی درد کشیدن است که به ماهیِ نیم‌عاقل می‌فهماند که بله، باید تو هم از این اَبْگیر بروی. پیغامی که این داستان به من داد این بود که روشِ ماهیِ نیم‌عاقل، یعنی تأخیر در هُشیاریِ جسمی را ادامه ندهم. بلکه ماهیِ عاقل را الگوی عمل خود قرار دهم.

چراغ اول: لزوم به رفتن

ما نباید به این بسنده کنیم که حالمان با برنامه گنج حضور بهتر شد و به آرامش نسبی رسیدیم. این کافی نیست. تا زمانی که در آنگیرِ ذهن و هشیاریِ جسمی زندگی می‌کنیم، در خطر این هستیم که مرکز ما به یک جسم آفل تبدیل شود و با آن جسم آفل کم و زیاد شویم.

۲- پذیرش چالش بعد از آگاهی و نترسیدن:

رفتن از هشیاری جسمی برای ذهن ترسناک است. برای هشیاری جسمی، یعنی هشیاری پنج حسمان، هشیاری حضور که بی‌زمان و بی‌مکان است، ناشناخته و ترسناک می‌باشد. ولی معنی حُفَّتِ الْجَنَّةِ، یعنی بهشت زیر سختی‌هاست، خودش را اینجا نشان می‌دهد. باید بدون اینکه از ذهن بپرسیم، خود را در سفر معنوی به قضا و کن‌فکان بسپاریم.

مولانا در غزل ۳۱۲۰ تفسیر شده در برنامه‌ی ۹۰۸ مثال پشه‌هایی را می‌زند که خودشان را به باد تند صرصر می‌سپارند. آن پشه‌ها محله خودشان را خوب می‌شناسند. ولی اصلاً نمی‌دانند که باد تند آنها را کجا و با چه سرعتی می‌برد. اما با این حال نمی‌ترسند و خود را به باد صرصر می‌سپارند. کن‌فکانِ زندگی به پشه که نماد هُشیاری جسمی است، دلِ فیل می‌دهد و آن پشه کوچک را با بهترین پاداش که زنده شدن به زندگیت، از کوچکی‌اش در نقش پشه می‌رهاند.

گروهی ز پشه که جویند صرصر  
بود جذبِ صرصر، که کرد اقتضایی

که صرصر به پشه دلِ پیل بخشد  
رهاند ز خویشش به حسنِ الجزایی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

۳- تنها و پنهان رفتن:

در مسیر تبدیل همسفران معنوی بسیار کمک می کنند. اما رفتن به فضای یکتایی را باید تنها و پنهان انجام دهیم، یعنی در خلوت، در اعماق وجود و سکوت خودمان. زندگی برای ما کافی است.

گفت: بهر شاه، مبذول است جان

او چرا آید شفیع اندر میان؟

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۹

حتی یک فرشته مثل جبرئیل، حتی یک انسان زنده به حضور مثل مولانا هم نمی تواند با ما بیاید. ماهی عاقل نیز تنها و ناگهان عزم سفر می کند. این بیت و داستان ماهی ها اشاره می کنند که انسان تنها با زندگی و پنهان از همه، به خصوص پنهان از ذهن خودش، به فضای یکتایی می رود و به هشیاری که در مکان و زمان نیست، زنده می شود.



۴- به هیچ عنوان تقلید و مشورت نکردن:

وقتی بوی آگاهی و زندگی را احساس و عمیقاً درک کردیم که ذهن جای زندگی نیست، باید برویم، بدون اینکه با کسی مشورت کنیم. به هیچ وجه نباید به اطرافیانمان نگاه کنیم. معیار حتی قرین‌های معنوی ما نیستند. زیرا زندگی روی هر فردی به شکل خاصی کار می‌کند و زندگی در هر انسانی بی‌نظیر است. این چراغ می‌گوید تو یک نفر انسانی، اراده آزاد داری و تو مسئول این هستی که آگاهی را که زندگی به شخص تو می‌دهد، بگیری و به عمل درآوری. آن را با اطرافیان مقایسه نکن. تو نمی‌دانی آنها در چه وضعیتی هستند.

هشیاری جسمی از تبدیل می ترسد. زیرا او فقط فرم‌ها را می‌شناسد. ولی با عقلِ ذهنی هم می‌توان درک کرد که آن هشیاری که زیباترین فرم‌ها را ایجاد کرده، برای ما زیباتر است. اگر ما مزه سیب را خیلی دوست داریم، پس حتماً کسی را که سیب را آفریده، از خودِ سیب بیشتر دوست داریم. در این رابطه بیت ۴۶۵۲ از دفتر ششم مثنوی می‌گوید:

ز آن زبونِ این دو سه گلدسته‌ایم  
که در گُلزار بر خود بسته‌ایم


و همچنین مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۸:  
دام را بدران، بسوزان دانه را  
باز کن درهای نو، این خانه را

– با عشق و احترام، سارا از آلمان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**